



پیغام عشق

قسمت دویست و سی و دوم





خانم فریبا خادمی



به نام یزدان پاک

«سفری عجیب و رُستمی»
-قسمت اول-

مقدمه:

جدال انسان بین حقیقت لحظه و پندار گرفتار در زمان است. تمامی رنج‌های بشر حاصل اقامت او در ساحت پندارهای تکراری و تقلیدی است. حقیقت که واقع شد، دیگر به اوهام می‌پیوندد؛ زاده می‌شود و باید از آن عبور کرد. هر زایشی همراه با مرگ است، و هر مرگی زایشی در پی دارد. ساختار بی‌چون و کیفیت حقیقت چنین است. حقیقت سرزنده است، در زندگی هر انسان حاضر و ناظر و سرزنده تجربه می‌شود و به لایه‌های زیرین می‌رود و رسوب می‌کند. حقیقت که تجربه شد، می‌تواند به صورت مفهوم، تصویر و هیجان، بارها و بارها در پندار و دل آدمی، آمد و شد کند؛ و این همان ملال و سردی و انجماد فکری است که بشر طی قرون پیشین آن را شروع کرده و این کج‌کاری خود را با قدرت در ضمیر ناخودآگاه ما ادامه می‌دهد.

شهر مازندران را دیوان و جادوان که نگهبانان این اوهام و تصاویر و پندارهای کج و مُخرب هستند، محافظت می‌کنند. شهر مازندران تحت سلطه‌ی پادشاهی است که یاری‌گر او در جنگ‌ها و موانع، دیو سپید مرگ است. این شهر خوش آب و هوا و زیبا تحت سلطه نیروهای اهریمنی به زیست خود ادامه می‌دهد. «شهر مازندران» در شاهنامه در قعرِ ظلمتِ ناخودآگاه بشری و در اسارت آن است.

سفر زیارتی سفر به درون خویشتن است. سفری آگاهانه و شجاعانه به ناخودآگاه عظیم فردی و جمعی و بشری. این سفر زیارتی واجب، در شاهنامه حکیم توس - فردوسی نامدار - در داستان «هفت‌خوان رستم» به زیبایی هر چه تمام‌تر به‌نگارش آمده است.

رستم نماد قهرمان ملی ایران است؛ پهلوانی نیرومند و دیرپا. رویای تک تک ماست که در شاهنامه به بار نشسته؛ اسطوره‌های جاودان که از آرزوی پنهان تک تک ایرانیان در قرون و اعصار مختلف متولد شده است. رویاهای فردی ما در اسطوره‌های قومی و ملی و بشری خود را نشان می‌دهند؛ و برای ایرانیان رستم، نامی بی‌تکرار و جاودان است. رستم پهلوانی دلیر و شجاع است؛ از هیچ کس و هیچ چیز نمی‌ترسد؛ به نیروی خود که متکی به نیروی یزدان پاک است، تکیه دارد.

رخس حضور که نماد سروش و حمایت نیروی یزدان است، زیر پایش است؛ و دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسد. بودن رستم نشانگر طرز بودن هر انسانی در خلق و حفظ جهان خویش است. شجاعت، بی‌ترسی نیست؛ بلکه اراده‌ای است یگانه و مبتنی بر آگاهی و یاری خرد زندگی؛ و رستم تبلور این شجاعت است.

روایه‌های ما که به صورت اسطوره‌های بزرگ رخ می‌نمایند، حیات خود را در حماسه و افسانه و قصه ادامه می‌دهند. از این روست که معنا جز به ظرف قصه در نمی‌گنجد. به نظر می‌آید لزوم قصه‌ها و افسانه‌ها و حکایات و اسطوره‌ها که پویا و زنده در حال زیستن هستند، جزو لاینفک زیستن آدمی است. تمامی داستان‌ها و قهرمان‌های خوب و بد آمده‌اند و می‌آیند تا ما با عبرت از آن‌ها و هم‌ذات‌پنداری با قهرمانان آنان، در تجربیات آن‌ها شریک شویم، آنها را زندگی کرده و عبور نماییم؛ این ظروف مرتبط داستان‌ها چون نقاله‌ای در گذر زمان، گوهرهای معانی را نیز حمل کرده‌اند. شاهنامه فردوسی از آن دست ظروف فاخر است که سرشار از حکمت‌ها و رمز و رازهای عمیق انسان‌شناسانه و هستی‌شناسانه است.

در داستان «هفت‌خوان رستم» فردوسی ما را به همراه رستم پهلوان و شجاع به اعماق ناخودآگاه آدمی می‌برد. هر خوان نمادی از مقابله با موجودات و باشندگان نهفته در ناخودآگاه و ضمیر بشری است؛ و با پیش‌روی عمیق‌تر، اتفاقات عجیب‌تر و خارق‌العاده‌تر پیش می‌آید. به همراه رستم بودن در این سفر، وحشت عبور از تاریکی را برای ما که آشنای اویم می‌کاهد. او پیش می‌رود و ما به دنبال او.

آیا از این سفر به اعماق گریزی هست؟...

پاسخ در نهاد هر انسانی نهفته است.

در این مجال به بررسی سفر آگاهی انسان به اعماق درون خویش، در داستان «هفت‌خوان رستم» در شاهنامه فردوسی و حکایت «مسجد مهمان‌گش» در دفتر سوم مثنوی معنوی مولانا پرداخته خواهد شد؛ و صد البته با بضاعتی اندک.

پیش از سفر:

کیکاووس جوان - پادشاه ایران - تازه به تخت سلطنت نشسته است. مست غرور جوانی و سلطنت است. در بزمی به میگساری می‌نشیند. خنیاگری در مجلس از فرصتِ مستیِ پادشاه استفاده می‌کند و شروع به توصیف «شهر مازندران.»

که مازندران شهر ما پاد باد
که در بوستانش همیشه گل است
هوا خوش گوار و زمین پرنگار
همیشه بر و بومش آباد باد
به کوه اندرون لاله و سنبل است
نه گرم و نه سرد و همیشه بهار

- فردوسی، شاهنامه بخش ۱ -

کیکاووس دچار وسوسه کشورگشایی و تصاحب می‌شود.

فردوسی احوال کیکاووس را چنین شرح می‌دهد:

چو کاووس بشنید از او این سخن
 یکی تازه اندیشه افکند بن
 دل رزم‌جویش به بست اندر آن
 که لشگر کشد سوی مازندران

-فردوسی، شاهنامه بخش ۱-

«تازه اندیشه» آن پنداری است که پیشینیان سلطنت آن را نکرده‌اند و از آن پرهیز داشته‌اند؛ و آن لشگرکشی و رویارویی با «شهر مازندران» بوده است. پهلوانان و سران کشور که در بزم آن شب حاضر بودند، ابتدا در مقابل شاه جوان، به ادب، سکوت اختیار می‌کنند، اما بعد به مشورت با هم می‌پردازند:

همه زرد گشتند و پُرچین به روی
اگر شهریار این سخن‌ها که گفت

کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی
به می خوردن اندر نخواهد نهفت

ز ما و از ایران برآمد هلاک
که جمشید با تاج و انگشتری

نماید از این بوم و بر آب و خاک
به فرمان او دیو و مرغ و پری

ز مازندران یاد هرگز نکرد
فریدون پردانش و پرفسون

نجست از دلیران دیوان نبرد
مر این آرزو را نبند رهنمون

-فردوسی، شاهنامه بخش ۱-

پهلوانان چاره را در وساطت زال - پدر رستم - که هم خردمند است و هم در درگاه شاه مقام و احترام دارد می‌بینند، که بیاید و به کاووس بگوید:

بگوید که این اهرمن داد یاد در دیو هرگز نباید گشاد

-فردوسی، شاهنامه بخش ۱-

سران و پهلوانان به زال پیغام می‌فرستند، و زال پیغام را می‌گیرد و به اندیشه فرو می‌رود که چه پیامد شومی در انتظار شاه ایران زمین است. پس به عنوان ناصح و مانع، کمر همت می‌بندد و نزد شاه می‌آید و او را ملاقات کرده و می‌گوید:

ز تو پیش‌تر پادشاه بوده‌اند	که این راه هرگز نیپموده‌اند
که آن خانه‌ی دیو افسون‌گر ست	طلسم است و در بند جادو در ست
مر آن بند را هیچ نتوان گشاد	مده رنج و زور و درم را به باد

مر آن را به شمشیر نتوان شکست
تو از خون چندین سرِ نامدار
به گنج و به دانش نیاید به دست
ز بهر فزونی، درختی مکار

-فردوسی، شاهنامه بخش ۲-

اما کیکاووس سرمست از غرور جوانی و قدرت پاسخ می‌دهد:

چنین پاسخ آورد کاووسِ باز
ولیکن مرا از فریدون و جم
چنین خوار و زارند بر چشم من
کز اندیشه تو نیم بی نیاز
فزون است مردی و زور و درم
چه جادو چه دیوان آن انجمن

-فردوسی، شاهنامه بخش ۲-

زال ناخشنود به سیستان بازمی‌گردد.

برون آمد از پیش کاووس شاه شده تیره بر چشم او هور و ماه

-فردوسی، شاهنامه بخش ۲-

و اما ناصحان تاریخ و تمامی قصه‌ها بر دو گونه‌اند:

(۱) ناصحان راهنما (۲) ناصحان رهزن

- ناصحان راهنما، خود راه‌های نرفته را رفته‌اند. با شجاعت و خردمندی متکی بر یگانه آفریدگار جهان تو در توی بشر را جراحی کرده‌اند و نکته‌ها گفته‌اند. این ناصحان زبان جهانی دارند، متعلق به هیچ قوم و ملتی نیستند. فراجغرافیا و فرامذهبی‌اند، از ورای جو و جاذبه، هستی را نگریسته‌اند و زبان به نکات و ظرایف درمانی درونی گشوده‌اند. این ناصحان فراتاریخی‌اند و گوش جان سپردن به راهنمایی‌های آنان بر هر انسانی واجب است. پیامبران، بزرگان معنوی، اولیای ظاهر و مستور از این دسته از ناصحان هستند. آنان چون شمعی پیکره وجودی خویش را برای روشن نمودن مسیر بشریت وقف کرده‌اند. بی‌توقع‌اند و صبور. پیام آنان را باید شنید و عمل کرد.

- و اما گروه دوم، ناصحان رهزن؛ این دسته از ناصحان، با عقل شرطی شده و مقلد خویش، راه بسیاری از سالکان و مشتاقان ابدیت را زده‌اند. تکرارها و پندارها را تکرار و پندار می‌کنند، و وای بر روزی که قدرت بیان و اعمال نظرات خویش را بیابند؛ وای بر روزی که سرپرست خانواده یا جامعه‌ای باشند؛ عائله و مردمان خویش را بر سبیل تکرار تاریخی امتحان پس داده دست‌هزارم، راهنمایی می‌کنند؛ و امتحان تکراری را نتیجه می‌بینند! از بزرگترین ناصحان رهزن، عقل شرطی شده و مقلد خود آدمی است! او که می‌پندارد محور جهان است، و هر کاری برای پیشبرد آرزوها و خواسته‌هایش می‌کند. او که برای هدف آلوده خویش، وسایل آلوده را انتخاب می‌کند. الهام درونی خویش را می‌شنود و با سیلی از افکار و پندار منسوخ آن را در خود خفه می‌کند.

انسان در عرصه قرون و اعصار، بزرگترین رهن رهزن خویش بوده است؛ چه با خودکامگی، چه با گوش دادن به خودکامگان. گوش ناصح رهن، به پیام‌های پروردگار بسته است؛ او تفسیر و تاویل خودش را از حقیقت، حقیقت می‌پندارد؛ به زبان می‌راند و رفتار می‌کند. این ناصحان، عمله شیطان‌اند.

زال به نصیحت کیکاووس می‌نشیند. او از ناصحان راهنماست. او دست‌پرورده تعلیمات و سرپرستی سیمرغ است. پدر رستم دستان است. یتیمی است سپید مو که به خردمندی رسیده است.

زال به کیکاووس می‌گوید: به مازندران لشگرکشی نکن! او می‌داند کیکاووس جوان است، و خام است؛ و آگاهی لازم را ندارد. زال می‌داند این سفر نباید بدون آگاهی و دانش و صبر و حضور و راهنمایی شود، و الا هلاک در پی دارد. به کیکاووس می‌گوید: نرو! کیکاووس ستیزه‌جوست، و زال می‌داند این مواجهه - مواجهه با خویشتن - بسیار دقیق و ظریف و باریک است. شجاعت و خرد را با هم می‌طلبد. نترسی و حزم توامان! و این مهم از کیکاووس خیره‌سر خودمدار دور است. زال در آینه وجود خویش این را می‌داند و می‌گوید؛ و واضح است که گوش‌های کیکاووس بسته است، نمی‌شنود و عمل نمی‌کند.

در ادامه داستان می‌خوانیم بعد از اسارت و پلای نابینایی برای کیکاووس و سایر پهلوانان و بزرگان ایران، زال باز هم چاره‌اندیشی می‌کند؛ راه آخر است، رستم پسرش را می‌فرستد. به رستم می‌گوید برو. رستم میل قلبی ندارد، اما هدفی والاتر در کار است؛ نجات پادشاه و پهلوانان ایران زمین که همان نجات ایران زمین است. زال می‌داند که رستم می‌تواند. او را ترغیب به رفتن می‌کند و رستم گوش می‌دهد و می‌رود.

در این بخش به طرح حکایت «مسجد میهمان‌گش» از دفتر سوم مثنوی خواهیم پرداخت و گفت و گوی ناصحان با غریبه‌ای که می‌خواهد شبی، میهمان مسجدی شود. این داستان در دفتر سوم مثنوی معنوی در ادامه داستان وکیل صدر جهان آورده شده؛ و داستان ماست که میهمانیم و باید شبی که «شب قدر» همه ماست، در مسجدی داوطلبانه و آگاهانه و با شجاعت بخوابیم و نخوابیم! و طلسم خویش را بشکنیم.

اما مولانا مشخصات آن غریبه را به ظرافت و دقت بیان می‌کند و این که هرکسی این مشخصات را دارد بسم الله!

در کتاب شرح جامع مثنوی معنوی به قلم استاد کریم زمانی و پیش از آغاز این داستان آمده:

«صفت آن مسجد که مهمان گُش بود و آن عاشقِ مرگِ جویِ لأبالی که در او مهمان شد»

(خلاصه داستان - نقل مستقیم از شرح جامع مثنوی معنوی، دفتر سوم، به قلم استاد کریم زمانی)

در اطراف شهر ری مسجدی بود که ساکنان خود را می گُشت. هر کس شب بدان مسجد درمی آمد، همان شب از ترس در جا می مرد و نقش بر زمین می شد. هیچ کس از اهالی آن شهر جرأت نداشت، مخصوصاً در شب قدم بدان مسجد اسرارآمیز بگذارد. اندک اندک این مسجد آوازه‌ای در شهرهای مجاور به هم رسانید، و مردم حومه و اطراف نیز از این مسجد بیم‌ناک شده بودند.

تا اینکه شبی از شب‌ها غریبی از راه می‌رسد و یک‌سر سراغ آن مسجد را می‌گیرد. مردم از این کار عجیب او حیرت می‌کنند و می‌پرسند: با آن مسجد چه کار داری؟ مرد غریب با خونسردی و اطمینان تمام می‌گوید: می‌خواهم امشب را در آن مسجد بخوابم. مردم حیرت‌زده می‌گویند: عقل هم خوب چیزی است؛ مگر از جانت سیر شده‌ای؟ مرد غریب می‌گوید: من این حرف‌ها سرم نمی‌شود؛ من به این حیات دنیوی وابسته نیستم، تا از گذشته‌شدن واهمه‌ای داشته باشم؛ خلاصه به قول معروف سرم درد می‌کند برای این جور کارها. بار دیگر ملامت جماعت شروع می‌شود؛ اما هر چه می‌گویند و اندرز می‌دهند، گویی که بر آهن سرد می‌کوبند.

مرد غریب بی‌توجه به نصایح مردم، شبانه قدم در آن مسجد اسرارآمیز می‌گذارد؛ و روی زمین دراز می‌کشد تا چرتی بزند. در این حال صدای هولناکی بلند می‌شود. گویی کسی با صدای پرطنین می‌گوید: آهای! کسی که داخل مسجدی، همین الان به سراغت می‌آیم. این صدا پنج‌بار شنیده می‌شود. اما آن مرد غریب هیچ نترسید، بلکه خوشحال هم بود. از این رو با حالت آماده و مصمم از جا برخاست و فریاد زد: هرکسی هستی بیا تو، که من آماده مرگم؛ اگر جرأت داری بیا جلو. در همین لحظه بود که در اثر فریاد، طلسم شکسته شد، و از هر سو انبوه طلا سرازیر شد و آن مرد غریب شروع کرد به جمع‌آوری آن.

این حکایت نقد حال عارف صادقی است که منازل پرخوف و خطر ریاضت و سلوک را تا منزل مقصود طی می‌کند؛ و از رنج راه و مصائب طریق و تهدید نفس و القائنات قاعدین و وسوسه‌گران سرد نمی‌شود و عاقبت به گنج معارف و معدن حقایق دست می‌یازد.

شروع ابیات انتخابی از بیت ۳۹۲۲ از دفتر سوم:

یک حکایت گوش کن ای نیک‌پی
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم
مسجدی بُد بر کنار شهر ری
که نه فرزندش شدی آن شب یتیم

خویشتن را نیک ازین آگاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تُند
صبح آمد خواب را کوتاه کن
اندرو مهمان کشان با تیغ کند

—مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۲۲ الی ۳۹۲۶—

و ... الی آخر تا بیت ۳۹۳۰ که توصیف های گوناگون درباره گشتن میهمانان در آن مسجد است؛ تا مهمان غریبی از راه می رسد:

تا یکی مهمان در آمد وقت شب گو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می آزمود زآنکه بس مردانه و جان سیر بود

– مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۳۹۳۱ و ۳۹۳۲ –

و در اینجا قوم ناصحان رهزن شروع به نصیحت مهمان غریب می کنند:

از بیت ۳۹۳۸

قوم گفتندش که هین اینجا مَخُسپ
 که غریبی و نمی‌دانی ز حال
 اتفاقی نیست این، ما بارها
 گفت: الدین نصیحه، آن رسول
 تا نکوبد جان ستانت همچو کُسب
 کاندرین جا هر که خُفت، آمد زوال
 دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
 آن نصیحت در لغت ضدِ غُلُول

-مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۳۸ الی ۳۹۴۳-

قوم ناصحانِ رهزن که خیرخواهان نادان و ترسو هستند، به هر زبانی دین و دنیا می‌خواهند میهمان غریب را از
 تصمیمش منصرف کنند؛ و حالا پاسخ مهمانِ عاشق:
 از بیت ۳۹۴۶

گفت او: ای ناصحان من بی‌ندم
 مرگ، شیرین گشت و نَقلَمِ زین سرا
 از جهان زندگی سیر آمدم
 چون قفسِ هشتن، پریدن، مرغ را

-مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۳۹۴۶ و ۳۹۵۱-

تا اینجا مقایسه‌ای بود بین ناصح راهنما و ناصح رهزن در دو داستان «هفت خوان رستم» و «مسجد میهمان گش»؛

و حالا ادامه داستان «هفت خوان رستم»:

رفتن کاووس به مازندران:

بشد تا در شهر مازندران
خبر شد بر شاه مازندران

ز دیوان به پیشش درون سنجه بود
بدو گفت شو نزد دیو سپید

بگوشش که آمد به مازندران
همه شهر مازندران سوختند

-فردوسی، شاهنامه بخش ۳-

ببارید شمشیر و گرز گران
دلش گشت پردرد و سر شد گران

که جان و دلش زان سخن رنجه بود
چنان رو که بر چرخ گردنده شید

به غارت از ایران سپاهی گران
به جنگ آتش کینه افروختند

کاووس شاه خام و جنگ طلب ایران به شهر مازندران لشگر می گشود، می سوزاند و می گشود. خبر به شاه مازندران می رسد و او «سنجه» یکی از دیوان نزدیک خود را پی دیو سپید، برای یاری می فرستد.

دیو سپید پیام را می شنود و به کمک شاه مازندران می آید؛ و فاجعه رخ می نماید:

چنین پاسخش داد دیو سپید
بیایم کنون با سپاهی گران
که از روزگارت مشو نامید
ببرم پی او ز مازندران

بگفت این و چون کوه برپای خاست
شب آمد، یکی ابر شد بر سپاه
سرش گشت با چرخ گردنده راست
جهان گشت چون روی زنگی سپاه

ز گردون بسی سنگ بارید و خشت
چو بگذشت شب، روز نزدیک شد
پراکنده شد لشگر ایران به دشت
جهان جوی را چشم تاریک شد

-فردوسی، شاهنامه بخش ۳-

با حمله دیو سپید به کاووس شاه و پهلوانان و لشگریان، جملگی نابینا می‌شوند و به دست دیو سپید اسیر می‌آیند. دیو سپید برای کاووس رجزخوانی می‌کند:

بسی برده کردی به مازندران
نبودت ز کارم مگر آگهی
بگشتی بسی را به گرز گران
شده غره بر تخت شاهنشاهی

کنون آنچه اندر خوری کار تُست
سپرد آنچه دید از کران تا کران
دلت یافت آن آرزوها که جُست
به ارژنگ، سالار مازندران

به مازندران ماند کاووس شاه
همی گفت کین بود از من گناه

—فردوسی، شاهنامه بخش ۳—

شجاعت:

در این بخش از داستان، رستم علی‌رغم شنیده‌هایش از شهر مازندران و علی‌رغم میل باطنی‌اش، با تکیه بر نیروی لایزال اهورایی، به همراه رخش عازم سفر می‌شود. این معنای اصیل شجاعت است. شجاعت در عمل خود را نشان می‌دهد و معنا می‌یابد. "رستم" و "مهمان غریب" هر دو شجاعانه و تنها به سوی ناشناخته می‌روند. قهرمانان واقعی تنها اینند. به تنهایی بر ترس‌های خود فائق می‌آیند و به تنهایی به ساحت دیگر خویش قدم می‌گذارند.

وقتی هدفی والا در قهرمان که ماییم، به یقین می‌آمیزد؛ شجاعت عمل برای رسیدن به آن هدف نیز آماده است. یقین در ما با تکیه بر نیروی الهی متبلور می‌شود و وقتی به گل نشست، در خاک شجاعت به حیات خود ادامه می‌دهد.

در ادامه داستان «مسجد مهمان گش» نیز، مولانا در این باره به رهروان راه حقیقت چنین می‌فرماید:

چون نه شیری، هین منه تو پای پیش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد

کان اجل گرک است و جان توست میش
ایمن ا که مرگ تو سرزیر شد

گفت پیغمبر، سپهدار غیوب
من عجب دارم ز جوئیای صفا

لاشجاعه یا فتی قبل الحروب
کو رمد در وقت صیقل از جفا

عشق چون دعوی، جفادیدن گواه
چون گواهد خواهد این قاضی، مرنج

چون گواهد نیست، شد دعوی تباه
بوسه ده بر مار، تا یابی تو گنج

تو ز رعنایان مجو هین کارزار

تو ز طاووسان مجو صید و شکار

-مثنوی، دفتر سوم، منتخبی از ابیات ۳۹۹۸ الی ۴۰۳۴-


-ادامه دارد...

گردآوری و تالیف: فریبا خادمی-



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com